

کمی پس از آن که آقای داربی از دانشگاه مردان سخت کوش مدرکش را گرفت و تصمیم داشت از تجربه خود در کار معدن استفاده کند، دریافت که «نه» گفتن لزوماً به معنای نه نیست.

او در بعد از ظهر یکی از روزها به عمویش کمک می کرد تا در یک آسیاب قدیمی گندم آرد کند.

عمویش مزرعه بزرگی داشت که در آن تعدادی زارع بومی زندگی می کردند. بی سرو صدا در باز شد و دختر بچه کم سن و سالی به درون آمد، دختر یکی از مستاجرها بود؛ دخترک نزدیک در نشست.

عمو سرش را بلند کرد، دخترک را دید، با صدایی خشن از او پرسید: چه می خواهی؟

کودک جواب داد: مادرم گفت ۵۰ سنت از شما بگیرم و برایش ببرم.

عمو جواب داد: ندارم، زود برگرد به خانه ات.

کودک جواب داد: چشم قربان. اما از جای خود تکان نخورد.

عمو به کار خود ادامه داد. آن قدر سرگرم بود که متوجه نشد کودک سر جای خود ایستاده. وقتی سرش را بلند کرد، کودک را دید بر سرش فریاد کشید که:

مگر نگفتم برو خانه. زود باش.

دخترک گفت: چشم قربان. اما از جای خود تکان نخورد.

عمو کیسه گندم را روی زمین گذاشت ترکه ای برداشت و آن را تهدید کنان به دخترک نشان داد. منظور او این بود که اگر نرود به دردمس خواهد افتاد.

داربی نفسش را حبس کرده بود، مطمئن بود شاهد صحنه ناخوشایندی خواهد بود. زیرا می دانست که عمویش عصبانی است.

وقتی عمو به جایی که کودک ایستاده بود، نزدیک شد، دخترک قدمی به جلو گذاشت و در چشمان او نگاه کرد و در حالی که صدایش می لرزید با فریادی بلند

گفت: مادرم ۵۰ سنت را می خواهد.

عمو ایستاد. دقیقه ای به دختر نگاه کرد، بعد ترکه را روی زمین گذاشت، دست در جیب کرد و یک سکه ۵۰ سنتی به دخترک داد.

کودک پول را گرفت و عقب عقب در حالی که همچنان در چشمان مردی که او را شکست داده بود می نگریست به سمت در رفت.

وقتی دخترک آسیاب را ترک کرد، عمو روی جعبه ای نشست و از پنجره مدتی به فضای بیرون خیره شد. این نخستین بار بود که کودکی بومی به

لطف اراده خود توانسته بود سفید پوست بالغی را شکست دهد.